

امیر عباس هویدا

نخست وزیر

بازگشت به گذشته و خم شدن بر برگهای وقایعی که سپری گشته و کوشش برای باز ساختن آنچه مربوط به پیش آمد های سی سال پیش است آنهم از میان یادداشت هایی که به جله روی کاغذ آمده و از میان دفترچه هایی که گذشت زمان رنگ آنها را بزردی کشانیده و باید در اعماق کسوها به جستجویشان پرداخت، بدون شک کار آسانی نیست.

یادآوری فصلی آقای طباطبائی هم ضرب المثل است و من هم که به آن عادت کرده ام خود به مراتب قوی تر و توانا تر از تنبلی وابسته به طبیعت انسانی است. و همین تنبلی آدمی است که نمی گذارد گذشته های دور را بانور نزدیک امروزی روشن سازیم و باز همان است که ترجیح میدهد آنچه را که بودیم آنچه را که میخواستیم، و آنچه را که جزء رویاهای زندگی مان بود، و آنچه که امیدهای نرم و گرم زندگی بود از زیر خاکستر های فراموشی بیرون نکشیم...

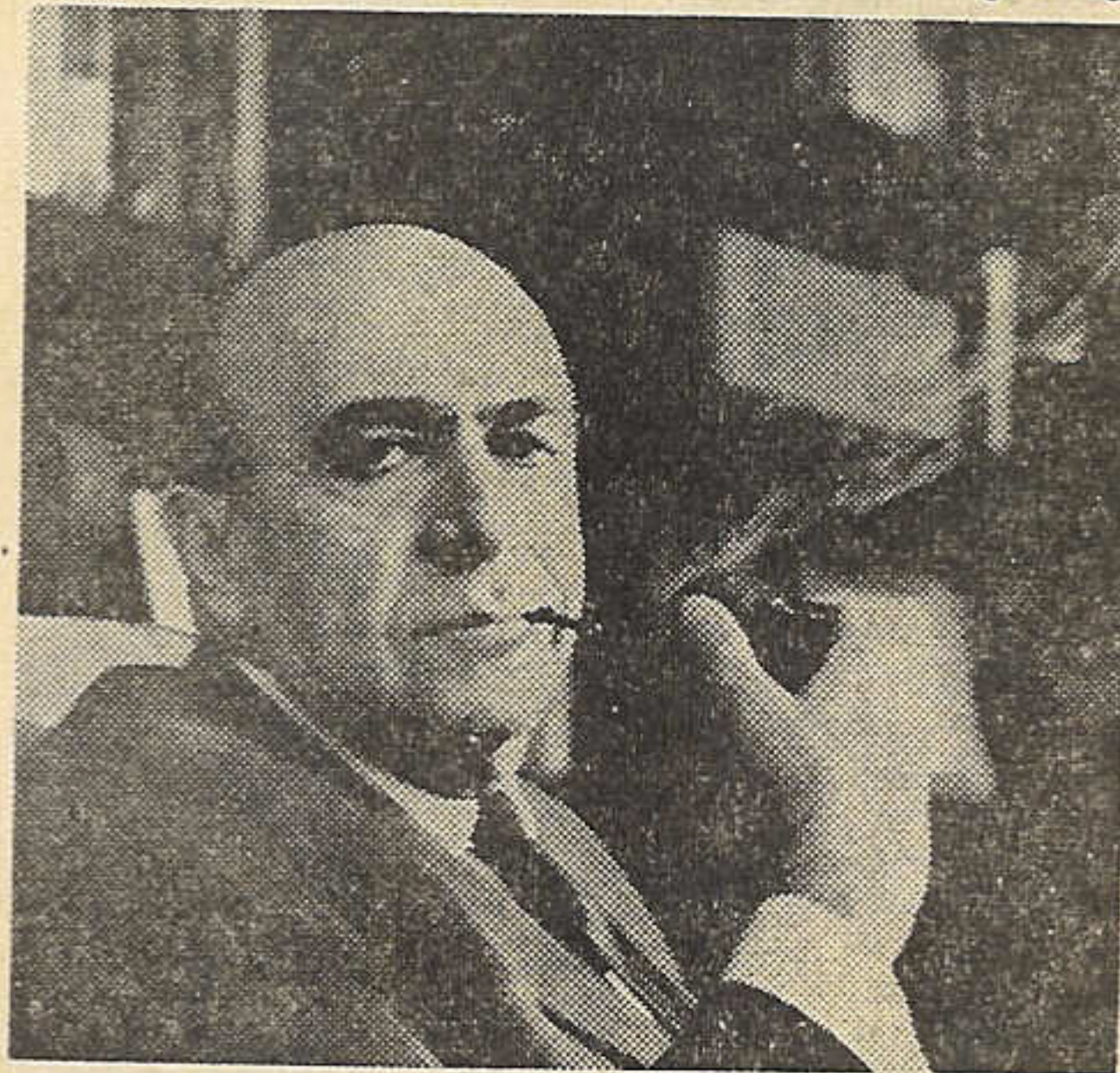
آدمها عوض میشوند و خوشبختانه که اینگونه است. اکنون پس از سی سال با تردید دست بگشودن این دریچه ای میزنم که بروی گذشته ام باز میشود. سالهای عمر با آواهای پر شور و شر و پشت سرهم سپری گشته و گاه شادمانی های گذران و اغلب هدیه های محزون بی پایان بهمراه آورده است.

امروز که عمرم به آستانه بختگی و کمال روی آورده و ابر او هام و تصورات بیهوده را از خاطر زدوده ام، زیاد میل ندارم به جستجوی جوانی ام برایم. زیرا که اگر بجستجوی جوانی برایم میخواهم برآستی بدان دست یابم، عینا همانطور که بود با جنبه های شادی اش و روزهای آندوهش، با پاکی بلورین و باضعف های سادگی... انسان پخته امروز آیا آن جوان هفده ساله ای را که بسوی آن کشتی در ساحل بیروت میرفت تا از آنجا بارویا برای تحصیل برود میشناسد؟

این جوان را که میبایست زندگی شیرین خانه ای را که برایش قلمروی بزرگ بشمار میآمد ترک کند تا بدنبال دانش و علم برود در آن قاره اروپا که آنوقت مظهر تشویق و درهم آمیختگی بود آیا باز میشناسد؟ راستی آن جوان هفده ساله آنوقت چه خط وصل و خطوط اشتراکی بامن دارد.

نزدیک ظهر. آخر ماه سپتامبر است. گروهی در نزدیکی در ورودی بنای بند بیروت بگردهم جمع شده اند. اتومبیلها پشت سرهم رد میشوند و بوق میزنند کاسب هائیکه متاع خود را روی چرخشان میفروشند بالباسهای رنگارنگ در وصف و خوبی مالالتجاره خود فریادها میکشند. از این جمع مردم که بسوی بندر میروند هربار که کشتی به بندر

و همه در انتظار ساعت حرکت باقی میمانند. فروشندگان «پسته های زمینی» با لباسهای محلی خودشان، مامورین پلیس در لباس سبزشان و با حرکات خشک و خشن، افسران و سربازان فرانسوی با آن حالت بی اعتنائی آمیخته به تبختر و کبر فراوان، بوی بدن و عرق مرطوب را چنان به دماغ میزدند که گوئی میخواست آدمی را خفه کند مخصوصا که گرما و رطوبت هم



نویسنده مقاله

میرسد يك فریاد دسته جمعی شنیده میشود.

بنابر همه کشور های جهان منظره ای فریبنده و جذاب دارد ولی بیروت این مروارید مدیترانه منظره مخصوص بخود را دارد.

در آن هنگام بندر بیروت را هنوز وسیع نکرده بودند و کشتیها نمیتوانستند تا کنار اسکله بیایند. وقتی کشتیها به بندر میرسیدند در فاصله ای که از چند صد متر تا یک کیلومتر با خشکی فاصله دارد لنگر میانداختند و وسیله پیمودن این فاصله گاه قایق موتوری بود و اغلب گرجی هایی که با پارو حرکت میکنند. و همه اینها برزیبائی منظره بیروت میافزود. اقوام و نزدیکان و دوستان مسافرن یا افرادی که فقط برای دیدن کشتی و آمد و رفت مردم می آمدند باهم مخلوط میشدند.

در این فصل به ستگینی هوا کمک می کند.

مادرنخواستنه بود که در بندریا من خدا حافظی کند خدا حافظی هارا ما با هم در خانه گردیم.

من با چشمان پراشک و گلوی فشرده با برادرم بقصد بندرسوار تاکسی شدیم. مادرم آرامش خود را حفظ کرده و مرا به پیروی از عقل نصیحت میکرد. میدانستم که لااقل آندوه و حزنش باندازه غم من است. اما زندگی سخت ما و نبرد بلا انقطاع و مداومی که او برای بزرگ کردن برادرم و من در این دنیا کرده بود این حالت تسلیم و شجاعت و حس وظیفه شناسی را باو داده بود.

برای همین غم و حزن خودش را در مقابل من نشان نمیداد. میدانستم که وقتی اتومبیل درخم کوچه می پیچد او آرام آرام گریه را آغاز خواهد کرد.

یاد از ایام تحصیل در اروپا

تاکسی با صدای آهن پاره و لاستیک ناگهان چرخید و با اصطلاح امروزیها ویراژ کرد.

در بیروت قانون و آئین نامه عبور و مرور مفهومی ندارد. کوچه و خیابان متعلق بکسی است که اول وارد آن میشود و اصلا متعلق است بشیطان ترین و سریع السیر ترین راننده.

در آن لحظه بخصوص نه برای عبور دست راست و نه دست چپ حق تقدیمی وجود ندارد. جاده و کوچه خیابان مال کسی است که سریع تر میراند و بی باکتر است. جلو زدن از يك اتومبیل و یا حتی تراموا برای راننده بیرونی يك نوع هنر است البته هنری که گاه خطرناک است و طعمه آن قربانی های فراوان.

با همه اینها ما صبح و سالم به بندر رسیدیم. دوستان و رفقای مدرسه که برای خدا حافظی و سفر بخیر گفتن آمده بودند دور همه ما را گرفتند. عده ای از آنها محزون بودند و گروهی دیگر با حسد بمن نگاه میکردند برای آنها من مانند یکی از پهلوانان داستان های ژولورن بودم. مگر این نبود که بسوی يك ماجرای رویائی می رفتم؟

اروپا از دریچه چشم ما در آن زمان

مگر این نبود که برای کشف اروپا که «مادر شیرده» دانش های اکتسابی حد مادر مدرسه محسوب میشد عازم بودم؟ همان اروپائی که از آن همه چیز آغاز میشد و همه چیز هم در آن پایان می یافت. این اروپائی که از تضادهای ضد و نقیضها که پیوسته همه در حال جوش و خروش بود تشکیل شده بود و بزودی هم میبایست بعزت يك اخلاق منحنط، و کلمات فاقد معنی از هم پاره گردد.

معهدا در این زمان اروپا برای همه ما قاره ای بود که در آن حیات دنیا ثبات و قوام میگرفت. بدون شک من در آن لحظه بخود میبایدم که بسوی سرزمینی میروم که غذای زندگی فکری من بود، در مدت دوازده سال که روی نیمکتهای يك مدرسه فرانسوی بسر برده بودم.

بسوی خاك نامعلوم و تقدیری نامعلوم میرفتم. از اینکه با جبار باید يك رشته عادات راحت و زندگی بدون واقعه و ماجرا و حتی تاریخ را ترک گویم و بسوی دنیائی بروم با تصاویر ذهنی و خیالی که اشکال و اشباح در آن بس بزرگ

جلوه میکند ، درحد و اندازه خدایان المپ ، حزن و اندوه فراوانی را در خود احساس میکردم اما باید بگویم که مخلوط با یک نوع احساس بزرگی و عظمت . اولین کسی که خط

کوفی را خواند

کشتی که در انتظارم بود متعلق بود به شرکت مسافری ماریتیم فرانسه بنام شامپولین . این نام همان دانشمند فرانسوی است که برای اولین بار توانست خط کوفی را که در زبان فرانسه نام آن Cunéiforme میباشد بخوبی بخواند در دروس مدرسه زندگی و تقدیر او را دنبال کرده بودم . نایب السلطنه مصر باو عنوان پاشا داده بود و اسمش شده بود ((شامپولین پاشا!!))

آیا این خود نشانه‌ای و اثری از تقدیر بشمار نمیرفت ؟ سفر باروپا سرچشمه همه دانشها ، با کشتی که نام آن با علم و تاریخ پیوسته است.

باروبنه يك محصل درسفر اروپا

حالا دیگر همه این محبت‌ها و شور و شوق های دوستان برایم دردناک شده بود . اصلا من کدام خط مشترک را با آنها داشتم ؟ منی که تقدیر بسوی این سرزمین اروپا که منبع همه دانشها می- دانستم هدایتهم میکرد ؟ تشریفات گمرکی سرعت تمام شد .

البته يك محصل بیچاره باخود چه میتواند داشته باشد . دوتاکت وشلوار و چندتا پیراهن همین علاوه بر آنها يك كتاب « مانده های زمینی » بقلم ژید که کتاب زیر سرم بود.

البته میبایست صاحب دارائی نبود و پاک بود و این چنین سفر کرد . دارائیهای زمینی معنی ندارند . مگر ژید ننوشته بود که باید چیزهای زیبارا دوست داشت تا بتوان هرچه زودتر از شر آنها خلاص شد . بنابراین چرا آدم خود را وابسته کند به اشیاء روی زمین ؟ اگر این اشیاء زیبا هستند باید قدر آنها دانست تنها بخاطر احساساتی که در دیگران برمیانگیزند .

خودپرستانه اشیاء را دوست داشتن ، برای خود و بخاطر خود ، درخفا و دور از نگاه آدمیان ، برای من هیچگاه مفهوم و معنی نداشته است . برای همین است که حتی امروز هم با این سن ، من به اشیاء مادی بستگی ندارم . يك فكر و ياك نظریه اخلاقی برای من ارزشش عالیتراز همه دارائیهای روی زمین است . فقط وقتی ما به چیزها و دارائیهای زمینی یکنوع نشان و علامت و نمایندگی فکری یا اخلاقی میدهیم ارزش آنها بالاتر می-بریم . اگر تخت جمشید به یکنفر تعلق داشت و اگر آن یکنفر در تنهائی و

برای خود آنها ستایش میکرد چه ارزشی داشت ؟

اشیاء بتوسط وبه کمک دستهاییکه آنها را میسازند مفهوم و معنی پیدا میکند . وگرنه چوب و سنگ و آهن خود بخود مفهومی ندارد .

د این مفهوم و معنی هم از راه شور و عنقی است که دستها در این اشیاء بالی گذاشته اند .

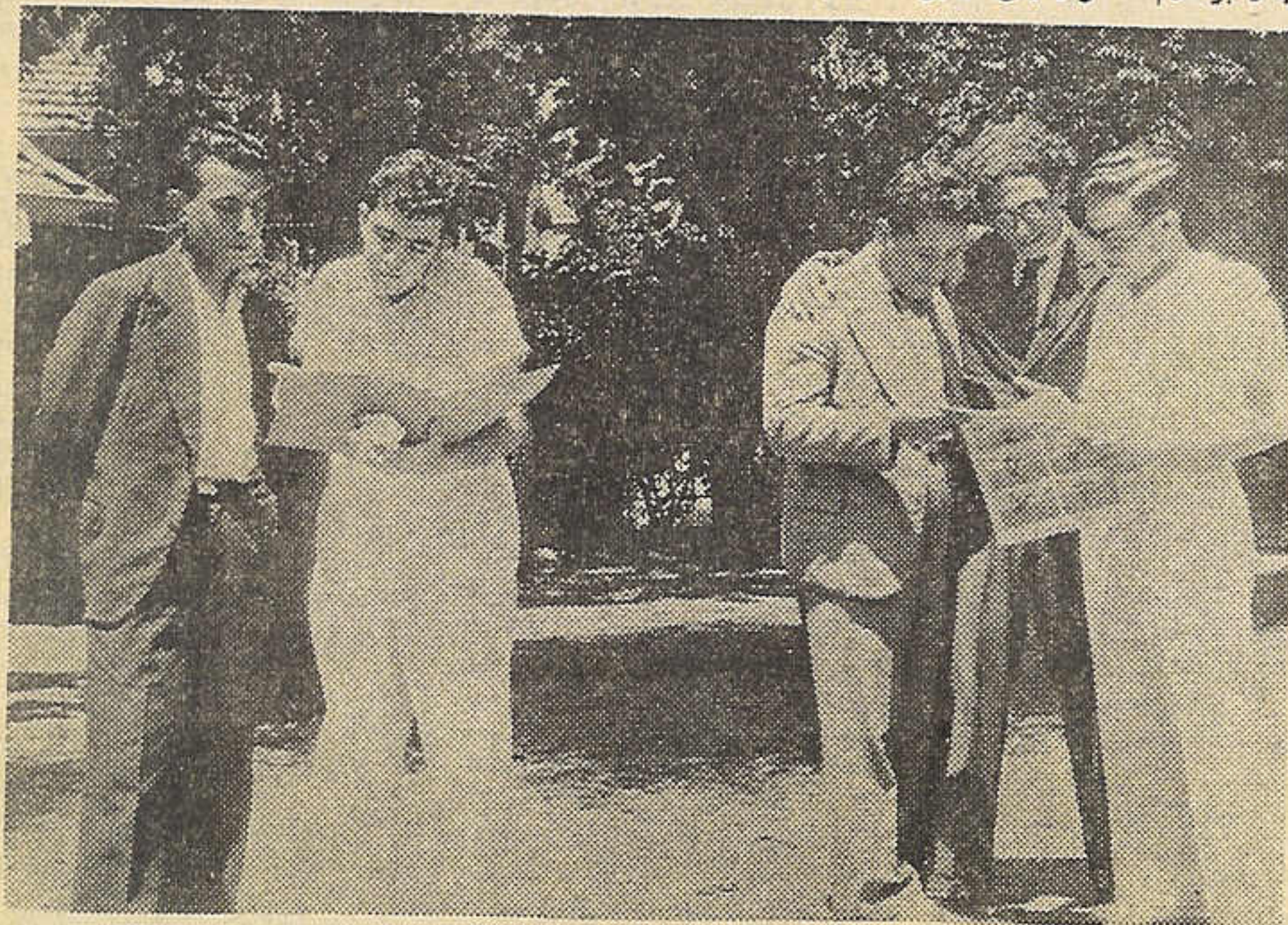
بسوی تقدیر

وسر نوشت

پس از خدا حافظی با دوستان و بوی باد برادرم ، سوار یکی از این

مرتب و منظم خودم را میان دو مسافر دیگر که باهم بسوی يك مقصد میرفتیم جای داده بودم و تمام حواسم متوجه چمدانم بود که در میان آنبوه اثاثیه مسافران دیگر انداخته بودند . شکل این چمدانها از لحاظ هندسی بنظم مسخره میآمد . کوشش میکردم تمام دروس هندسه خود را دوباره بخاطر بیاورم برای آنکه ببینم چه فرمولی باید بکار برد تا بتوان مساحت سطح این شکل شبیه اشکال زمان بیزانس را بدست آورد . من میخواستم بدین

بالاخره یکی از افسران کشتی کمک کرد تا از پلکان کوچک متحرك غیر ثابت بالا روم و بلافاصله بعد خود را در راهرو دراز کشتی دیدم که بطرف کابین ها و اتاقهای کشتی امتداد داشت . بوی بیفتك و سیب زمینی سرخ کرده همه جا پخش بود بدین ترتیب وجود کشور فرانسه بخوبی احساس می-شد . با چمدان در دست بدنبال مهماندار کشتی بسوی يك اتاق (کابین) که در انتهای يك راه پرپیچ و خم (لابیرنت مانند بود) براه افتادم . در این کابین



بیروت - ششم خرداد ماه ۱۳۱۴ شمسی

از راست بچپ : دکتر حسین کوزه گانی - عباس دلال - دکتر مهندس بیوک اردبیلی
امیر عباس هویدا (نویسنده مقاله) و دکتر ابراهیم انگجی ، دوستان دوره تحصیل در دبیرستان بیروت

هشت تخت گذاشته بودند چهارتا تخت رویهم یعنی یکی بالای دیگری . چون من اول کسی بودم که آنجا رسیدم يك تخت خواب را که کنار در ورودی بود انتخاب کردم . این کابین در قسمت پائین کشتی بود و بنابراین دریچه ای بسوی دریا نداشت و طبیعی است که بلافاصله آدم احساس ناراحتی در این فضای بسته بدون پنجره میکرد .

اما انسان زود عادت میکند . من فوراً یگانه گت و شلوار نو خودم را در آوردم و آن را در تنها قفسه داخل کابین آویزان کردم . باقی اشیاء و مایملک خود را در چمدان گذاشتم و کلید قفل را دوباره برای مزید اطمینان و محکم کاری چرخاندم .

هسفری با برادران خانه خراب

حالا دیگر جا گرفته بودم . چند

ترتیب خود را مطمئن سازم که این شکل قادر خواهد بود مرکز ثقل خودش را که به میل امواج عوض میشد حفظ کند .

نزدیکی با دنیای

درجه سوم

در آن روزهای خوب هر چیزی نام واقعی خود را داشت یعنی درجه سوم يك درجه سوم بود . با همه عدم وسائل و عدم راحتی هایش . اسمش را مثل امروز درجه توریست نمیگذاشتند . در آن زمان همه بعنوان يك واقعیت بلاتردید این حقیقت را قبول داشتند که پول میبایست هم موقعیت بالاتری برای شخص تامین کند و هم راحتی بیشتری .

اما من در زندگی ام جز درجه سوم نشناخته بودم . دنیای درجه سوم بمن نزدیکتر بود و من به آن عادت کرده بودم . زبان آنها میفهمیدم . این زبان دل است که همیشه برایم آشنا است .

کرجی های موتوری شدم تا بسوی کشتی و تقدیری که در انتظارم بود بروم . چه ناامیدها و ناکامیها و رویاهای گم شده که در این طریق تحصیل در انتظارم بسر میربرد .

تقدیر انسانی که میخواهد همه چیز را به دلخواه خود انجام دهد اولین میله ترازو واهرم و نشان در راهی طولانی و سخت بشمار میآید . تصور میکردم بسوی يك اروپا ، که آنها مادر و دایه بشریت میدانستم میروم ، اما بسوی خاکی مرده گام مینهادم ، اروپائی که در شرف مرگ بود بعزت کینه ها عدم تفاهم ها و خودخواهی هایش . میرفتم یاد بگیرم که این دایه مادر وجود خارجی ندارد مگر در کتابهای درسی که از آن تمام فکرم را اشباع کرده بودند ، در سال های سال و در روی نیمکتهای مدرسه .

دریا متلاطم بود و کرجی موتوری ما روی آب میرقصید . من خیلی

دقیقه ای گذشت و سایر مسافران هم اطاقی منهم رسیدند. در بین آنها دو جوان ایرانی بودند که قسمتی از تحصیلات خودشان را در مدرسه متوسطه فرانسویها که بنام لیسه فرانسه معروف بود بامن انجام داده بودند و من از آنها در قسمت شرح کودکی ام در صفحات همین سالنامه (بیست و دومین سالنامه دنیا) سخن گفته ام. فریدون و کیومرث خانه خراب را میگویم. هر دو آنها در عنوان جوانی ازین رفتند. یکی در کرمانشاه طبیب بود و آنجا کشته شد و دیگری در همین تهران بامرض سکنه قلبی از دار دنیا رفت. هر دو آنها خوب و جدی درس خوانده بودند. و در کارهای خودشان درخشان بودند. در آخرین سفر رسمی که بکرمانشاه کردم عمو و پسر عمویشان را دیدم. مدت های مدید از دوستان مرحوم و از گذشته ها صحبت کردم. یکی از خواهران آنها هم بدفترم آمد و از من خواست که شوهرش را که در وزارت دارائی کارمند است از شغلی که دارد به شغلی دیگر در یکی از ولایات منتقل شود.

این کار را برایش انجام دادم. برای اولین بار بود که کسی از من نمیخواست به تهران بیاید بلکه تقاضا داشت در ولایات باقی بماند.

در عرشه کشتی

پس از اینکه نمره کابین را یادداشت کردم بطرف صحنه کشتی حرکت کردم یعنی با دو دوست ایرانی خودم بطرف صحنه فوقانی کشتی براه افتادیم بقصد اینکه بار دیگر منظره شهر بیروت را تماشا کنیم.

مسافرها همه رسیده بودند و يك مهماندار با زنگی که بدست داشت پشت سر همه به همه کسانی که برای مشایعت مسافران به صحنه کشتی آمده بودند اعلام میکرد که کشتی را ترك گویند زیرا تا یک ربع ساعت دیگر کشتی لنکر خود را بر میداشت.

در صحنه کشتی حرکت بسیاری مشهود بود. اکثر مسافران فرانسویانی بودند که بوطنشان باز میگشتند. عده قابل توجهی هم مصری در میان آنها بود که تعطیلات تابستان را در مراکز بیلاقی کوه های لبنان گذرانده بودند و بمصر باز میگشتند. در اسکندریه می بایست ما پیاده شویم.

کرجی هایی که مسافرها را با خود آورده بود خالصی شده و از نظر دور میشدند و ملاحان کشتی ما مقدمات حرکت را آماده میکردند.

موقعیکه لنکر کشتی کشیده شد

چیزهای دیدنی فراوان بود. نردبانها را سوی آن قسمت از دیوار کشتی که بالای صحنه کشتی قرار دارد کشیدند. لنکر کشتی با صدای کرکنده و گوش خراش

زنجرها کشیده شد و کشتی آهسته از بندر خارج گشت. از دور دستمال های سفید که به علامت خدا حافظی در حرکت بود دیده میشد. جمعیت متراکم بندر دقیقه به دقیقه کم میشد. سپس زنگ ناهار بصدا درآمد. چون ما می بایست در سرویس اول ناهار بخوریم بسوی سالن غذاخوری درجه سوم حرکت کردیم. يك نفر سرپیش خدمت با لباس مرتب و منظم خود ما را بطرف يك میز که در اطراف آن چندین زن و مرد مشغول غذا خوردن بودند هدایت کرد. خودمان را معرفی کردیم. هم میزهای مافرانسوی بودند، مسافرهائی که دور دنیا گشته بودند و روحیه ای کمی شبیه روحیه کولی ها داشتند. غذا غنی و مفصل و فراوان بود. پیش غذاها گوناگون و گوشت های گباب شده مطبوع بود.

عبور به درجه دوم و سوم ممنوع است

بعد از ظهر سعی کردم با کشتی و تشکیلات آن آشنا شوم. اما آمد و رفت افراد درجه يك و دو و سه کشتی با هم که قبل از حرکت امکان پذیر بود دیگر ممکن نبود و در هر پلکان که از يك صحنه کشتی به کشتی دیگر میرفت نوشته ای گذاشته بودند که اعلام میکرد عبور بسمت دیگر قدغن است. ما درجه سومی ها از درجه دومی ها جدا مانده و اینها هم بنوبت خود بکلی از درجه اولیها جدا شده بودند. شبها باد صدای بریده بریده موسیقی را که از بار، درجه اولیها می آمد بگوش میرساند و در آن شب پرستاره ما درجه سومی های فقیر روی چند تا طناب ضخیم کشتی نشسته بودیم و من به چیزهای گذشته و آن چه که در انتظارم بود می اندیشیدم. باد قطعات يك آواز معروف را بگوشم می رساند «برجاده باران می آید...» زمان در آن تنهایی لایتنامی گوئی متوقف مانده بود.

یادگاری که من از این سفر فرانسه در خاطر دارم یادگار آن، روزها و دوران پربرکت و فراوانی است که شعله های گرم شادی گاه آمیخته با تفرات که در درون ما شعله میکشید آرام آرام همه چیز را در خود می بلعید و چنین بنظر می آمد که شور و شوق ما مانند کانون يك ذره بین عظیم همه چیز را مشتعل میکرداند.

خورشید ابرهای پگاه را از میان برمیداشت. دریا با امواج سخت و رفصان خود همه جانیهای مغمولی کف آلود گذران ایجاد میکرد. دوردور من سکوت مطلق بود.

در ساعات روز، من با چشم حرکت ابرها را با آهنگ تند تپش قلب خودم دنبال میکردم. اضطراب عظیمی که روز اول سفر در من بوجود آمده بود دیگر از بین رفته بود. چنین بنظر می آمد که همه چیز نظم خود را باز

می یابد و بدون عجله آغاز بکار میشود.

آغاز نبرد اعراب و یهود

در حیف توقف کردیم. آنجا پیاده شدن از کشتی قدغن بود. نبرد میان اعراب و یهود زیرچشمان دقیق انگلیس ها که مسئول قیومیت ناحیه بودند در فلسطین آغاز شده بود. توقف در این بندر زیاد بطول نیانجامید. شب که شد حرکت کردیم. از دور چشمک های نور های کوهستان کارمل را میدیدیم. بعد به اسکندریه رسیدیم شهری که پراز رنگ و بو است. هم غنی است و هم فقیر. پس از يك دیدار سریع از شهر به کشتی بازگشتیم.

بچه ها بشکل دسته جمعی برای بدست آوردن سکه های پول که مسافران درجه يك برای تفریح به آب می انداختند ب زیر آب میرفتند. برای بدست آوردن يك تکه نان چه کارها که نباید کرد! این منظره مرا بیاد فیلم های باغ وحش می انداخت که در آن محافظ مامور، طعمه هایی بداخل حوضچه ای که در آن ماهی ها زندگی میکردند می انداخت و ماهی برای قاپیدن غذا از آب بیرون میرید. اینجا بازگشت آدمی به حیات حیوانی مطرح نبود بازگشت به حیات ماهی ها مطرح بود. این از آنگونه صحنه ها است که تحمل آن برای من مقدور نیست. صحنه ای دیگر شبیه این منظره که حال تهوع برایم بوجود آورد در هنگ کنگ دیدم.

چند سال پیش در این شهر گردش میکردم. و این درشکه هایی را که يك آدم بجای اسب آن رامیکشد و بنام «پوس پوس» معروف است دیدم که يك یا چند سیاح را حمل میکرد. انسانی که وقار و شخصیت آدمی اش درهم شکسته و بشکل حیوان درآمد در قلب قرن بیستم چه محزون است. انسان آدمی را می بیند که کار حیوان را میکند. هیچگاه فشرده گی قلبم را در مقابل چنین صحنه ای فراموش نمیکم. این انسان باموهای سفید، صورت بیرنگ که در آن شیارهای رنج باقی بود، با ساقهایی که بر آن رگهای برآمده آبی (نشان مرض واریس) بچشم می خورد درشکه ای را میکشید که در داخل آن يك جفت سیاح امریکائی نشسته و یکی دیگر از آنها عکس برمیداشت، این عکسها را اینها میخواستند مانند غنائم با خود ببرند. و این را نوعی رنگ محلی تلقی میکردند. آیا برآستی آدمی شان و مقام انسانی را از یاد برده است؟

من ناراحتی و خشم خود را از آنچه که بنظر می آمد با يك نفر که همراهم بود در میان گذاشتم. بمن گفت که شاید حق با من باشد اما اگر هیچکس سوار این درشکه نمیشد همان آدمی که بجای اسب یا حیوان دیگری الان درشکه را میکشد از گرسنگی میمرد. باو گفتم مرکز از بعضی انواع

زندگی بهتر است. و این وظیفه جامعه است که با علم و تکنولوژی خویش شغل هایی بوجود آورد تا جای این نوع شغل و کار را بگیرد و نگذارد آدمی بدین پایه پست شود و شغل ها باید شایسته شان و مقام انسان باشد.

بهمین جهت ترك گفتن این شهر مایه شادمانی من شد. اما خوب میدانم هر وقت کشتی در بندر اسکندریه پهلو بگیرد باز بچه ها بخاطر بدست آوردن چند سکه ب زیر آب خواهند رفت...

بیاد کتاب کونت دومونت کریستو

سحر است. بر روی قسمت جلوکشتی ایستاده ام تا هوای تازه را بهتر استنشاق کنم، و رفته رفته سواحل فرانسه بنظرم می آید که بزرگ و بزرگتر میشود. صخره های سفید و قرمز آن در زیر آفتاب که با افق هم سطح شده غیرمسکون و برنگ سرب بنظر میرسد.

کشتی ما گوئی سنگین تر شده و در دریای آرام و صاف خود را بزحمت بجلو میکشاند. از دور با دوربین میتوان بخوبی جزیره معروف «ایف» را تشخیص داد. در کتاب کونت دومونت کریستو از این جزیره بسیار سخن رفته است. از همین جزیره بود که پس از سالها کنت دومونت کریستو فرار کرد و این داستان را چقدر من در جوانی دوست داشتم.

ورود به دروازه اروپا

حال نزدیک ماری شده ایم. این شهری که در سحرگاه تمدن ما بوسیله فنیقی ها ایجاد شد و اکنون دروازه اروپا و در عین حال محل و مرکز فضولات آن بشمار میرود.

حدود ساعت ده است، بعد از هفت روز مسافرت، کشتی ما بکمك يك کشتی کوچکتر برای پهلو گرفتن در ساحل آهسته تر پیش میرفت. همه ما به هیجان آمده ایم، من و همه دوستانم. زیرا که بزودی زود برای اولین بار پا بر خاک اروپا خواهیم نهاد.

گروه ایرانی سه نفری ما در طول این سفر بزرگتر شده و چند لبنانی، سوریائی و مصری هم که مثل ما قصد دارند بخت و اقبال خود را در بهره برداری از منابع دانش اروپا بیازمایند بما ملحق شده اند.

ما همه تجربیات خود را رویهم خواهیم گذاشت تا باتفاق بسوی پاریس - لندن یا ژنو حرکت کنیم.

یکسال طول خواهد کشید تا من وارد دانشگاه شوم. قصد من اینست که یکسال وقتم را صرف آشناشدن با زبان انگلیسی کنم. دیگران بسوی شهرهای دیگر حرکت خواهند کرد.

ما قسم یاد کرده ایم که برای همدیگر نامه بنویسیم و در دوران تعطیلات همدیگر را ببینیم و هزارها

درست ببینیم .
محال است که بتوان بندر قدیم
و محله های آن را که بعدها یعنی
در زمان جنگ اخیر بدست آلمانیها
خراب شده فراموش کرد .

حالت شهرهای بزرگ
کانوبیر يك خیابان بزرگ که
در آن همه مردم بسرعت راه
میروند ، و در اطراف آن گروهی
کافه که در پیاده روها ساخته شده
و در آنها آشامیدنی های خنک به
مشتری ها میدهند و امثال این
چیزها برای من و دوستانم که از
کشورهائی میآمدیم که همه چیز
را با اندازه ها و معیار های کوچک
حساب میکردند همه چیز بزرگ
جلوه میکرد . برای کسی که در
شهرهای کوچک زندگی کرده ،
البته شهرهای بزرگ حالتی دارند
بدون شخصیت .

این شهرها یا اثر عمیق روی
مسافر تازه وارد میگذارند یا او را
مقهود و منکوب خویش میسازند .
ما ناهار را در يك کافه رستوران
کوچک بندر قدیمی صرف کردیم يك
غذای ملی و محلی مارسی بنام
(« بوئی آبس ») که یکنوع آبگوشت

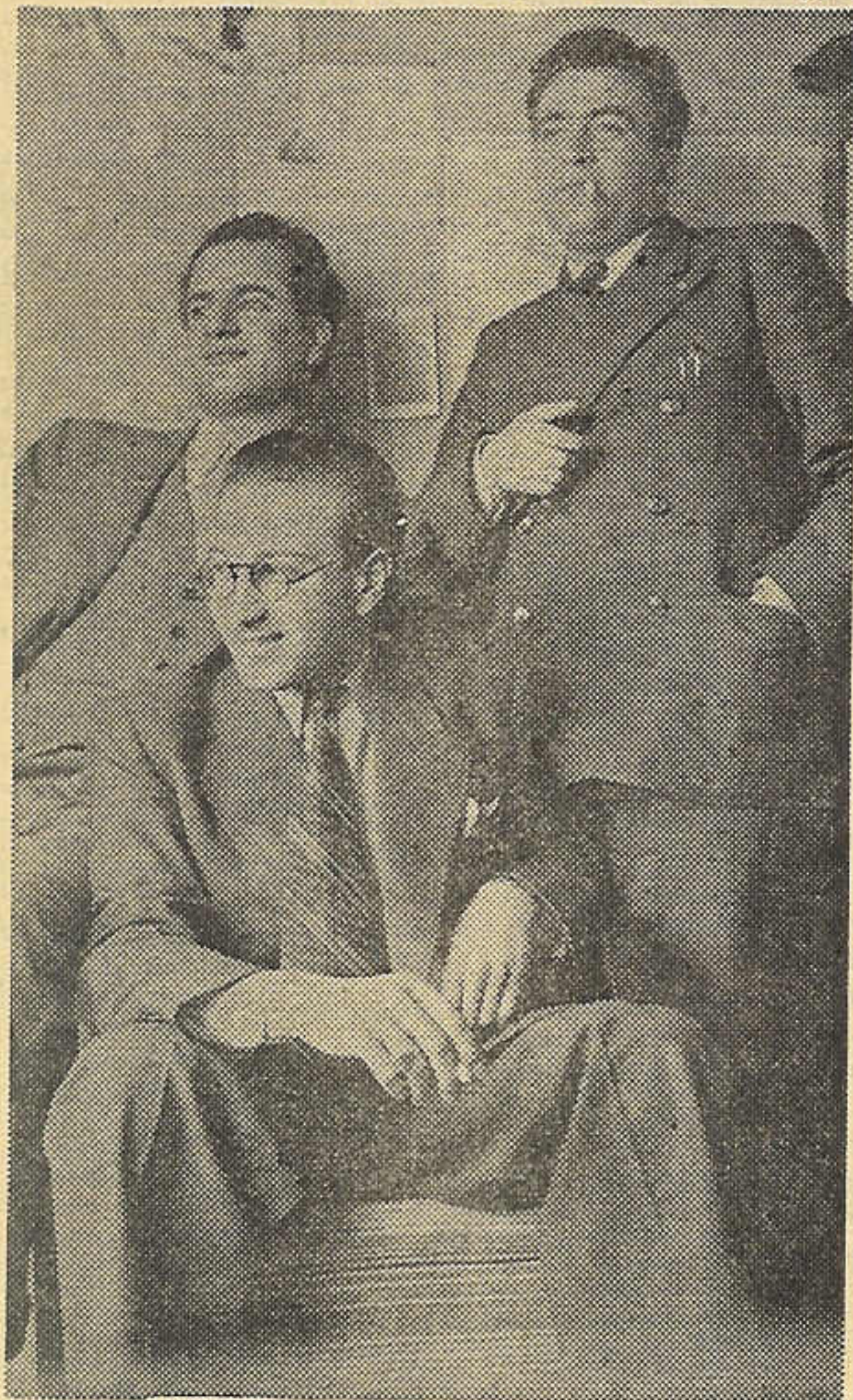
و تشكها سخت بود . بر میزهای
بالاسری تختخواب جای داغ سوخته
سیگارهای فراموش شده که یادگار
مشتریهای بی دقت و بی اعتنا بود
دیده میشد ولی وضع هتل مرابین
فکر انداخت که باید در زمانی
اوضاع و احوال این هتل بهتر از
این بوده باشد ، اما گذشت عمر
و پیری اکنون او را هم تسلیم
طبقه ای دیگر از مشتری کرده بود
که دیگر جیب های پر از پول
نداشتند .

فورا برای کسب اطلاع از تاریخ
حرکت ترن بسوی پاریس رفتیم .
اما در آغاز کار درك لهجه مردمان
مارسی مشکل است . بالاخره
توانستیم لهجه آنها را بفهمیم و
حتی از این طرز صحبت آنها هم
من بدم نیامد . لهجه مردم این
شهر آوای مخصوص بخود را دارد
و مخصوصا « ر » را بطور خاصی
ادا میکنند .

برای فردا صبح جا برای خودمان
در ترنی که بسوی پاریس میرفت
گرفته ایم و بنابراین تا ساعت يك بعد از
ظهر وقت کامل درپیش داریم که
میتوانیم استفاده کرده و شهر را



امیر عباس هویدا (نگارنده مقاله) در روزهای اول
ورود بارو یا برای انجام تحصیلات عالی



بادو دوست ایام تحصیل در اروپا
از چپ راست: دکتر ناصر رفیع - الکساندر خوجامیریان
امیر عباس هویدا (نویسنده مقاله)

و عده دیگر .
همه اینگونه وعده ها معمولا طعمه
باد میشود . این ملاقاتهای کوتاه
که بمجرد آنکه از کشتی بیرون
آئیم همه فراموش میشود .
آدرس و نشانی هائی که باهم رد
و بدل کرده ایم روی قطعه کاغذ هائی
نوشته شده که قطعا اولین نسیم
آنها با خود خواهد برد .

قضاوت درباره دروازه اروپا

مارسی شهر عجیبی است . در
آنجا شرق و غرب بهم میرسند و
از هم دور میشوند . يك حالت
عید و شادی در آنجا حاکم است .
آنچه را که من تا بحال دیده بودم
در سطح و اندازه و معیار لبنان
بود . اکنون همه چیز مثل اینست
که بزرگ و بزرگتر شده : کوچه
ها ، اتومبیلها ، آدمها . برای
رسیدن به محل گمرک از اسکله ها
راهی طولانی را باید بپیمائیم .
گمرکچی های فرانسوی با لباس
متحدالشکل عجیب خودشان که
گاهی زیادی کوچک و گاه زیادی
بزرگ است ، با آن سیگار همیشگی
خودشان بزیر لب . با يك گنج
علامتی روی چمدانها میگذارند .

اجاره اتاق در حدود بودجه جیب

بالاخره در يك کوچه فرعی يك هتل
کوچک پیدا کردیم که اجاره اش
بنظرمان معقول و در حدود بودجه
جیبمان بوده است .
طبیعی است که چنین محلی
از لحاظ قیافه و نمای خارج
درخشان نمیتوانست باشد و از
لحاظ پاکی و تمیزی هم کمتر .
تخت هایش میله های آهنی داشت

است بما دادند که با ماهیهای گوناگون و گوشتهای دریائی درست میکنند. باید اذعان کنم که این غذا بسیار لذیذ است بطوریکه آدم باصطلاح خودمان هوس میکند انگشتان خودش را هم بخورد.

من خواستم ببینم چطور این غذا را درست میکنند. بطرف مطبخ هدایت کردم، آشپز مردی بود چاق و قوی هیکل با سیل های آویخته که بلافاصله در دیک بزرگ را بلند کرد. شکل و منظره اینهمه ماهی و گوشت های دریائی که رنگ های مخصوص و زننده و شکل های زننده تر داشت بنظر عجیب آمد مثل این بود که در دریای متلاطم گرفتار شده باشم و حال تهوع بمن مسلط شد بطوریکه از آنجا بسوی بیرون دویدم.

حقیقت آنست که همیشه باید غذا را خورد و چشید ولی هیچوقت نباید آدم هوس کند ببیند که غذائی را چطور حاضر میکنند.

حرکت بسوی پاریس

فردای آنروز با ایستگاه راه آهن رفتیم. همانطور که گفتیم من فقط یک چمدان داشتم که جای دادن آن در کویه ترن آسان بود اما دو دوستان دیگرم خانه خرابها چمدانهای زیادی با خود آورده بودند و مجبور شدند که آنها را در پاریس در قسمت امانات بگذارند. مامور راه آهن اسمشان را پرسید گفتند: «خانه خراب...» مامور پرسید چطور باید این اسم را بنویسد. آنها اسم خودشان را هیچی کردند و حرف بحرف گفتند تا مامور بتواند با آسانی آن را بنویسد ولی او با زحمت اسمشان را یادداشت کرد و بالاخره هم بقدری ناراحت شد که گفت:

«گوش کنید وقتی آدم چنین اسمی دارد مسافرت نمیکند.» کوبه ها پر بود از مردم اهل ماری که بطرف پاریس میرفتند. در زبان فرانسه اصطلاحی که برای سفر به پاریس استفاده میشود اصطلاح خاصی است. میگویند «بالا رفتن» بطرف پاریس و لو آنکه شما از کوه بجانب پاریس سرازیر شوید، شاید برای آنکه پاریس همیشه یک نوع هدف در اذهان مردم فرانسه است.

همسفرهای ما خیلی دوست داشتنی بودند. بعقیده من همه کسانی که با درجه سوم سفر میکنند از هر نژاد و هر کشوری که باشند قلبهای دوست پذیرتر و شوق و شور و شعله طبیعی تر دارند.

آن حالت تاریک و عبوس و آن حالت کبر و تحقیر اغیا را ندارند. وقتی همسفرهای تازه ما دانستند که ما ایرانی هستیم و برای اولین بار بقصد تحصیل بفرانسه می آئیم تمام کوشش و هم خود را کردند و با اصطلاح خودشان خود را «چهار تکه کردند» که بما محبت کنند.

نویسنده فرانسوی (گلهای سرخ اصفهان)

بهنگام ظهر ما را در ناهار خودشان شریک کردند و بما همه نوع راهنمایی کردند که بتوانیم جائی بهتر و راحت تر و ارزان تر پیدا کنیم. برای آنها ایران سرزمین هزار و یکشب و کشوری رویائی بود که از ماورای نوشته های پیرلوتی مثل گل های سرخ اصفهان و دیگر کتابها آن را میشناختند. ترن ما بسرعت وارد دهات فرانسه شد. من اسامی شهرهایی را که ترن در آنها توقف میکرد بخوبی میدانستم. فراموش نکرده بودم که در جغرافیا ضعیف نبودم.

همه این شهرها وقایع تاریخی، جنگها، انقلابها، شورشها و یا جنبشها و نهضت های فرهنگی را بخاطر می آورد. باید اذعان کرد که معلمین مدارس فرانسوی خوب میدانند که چطور تاریخ فرانسه را بشاگرد درس بدهند. معلمین فرانسوی استعدادی دارند در اینکه تاریخ را مبدل بیک رمان جالب کنند.

امیدوارم روزی برسند که در کشور ما هم تاریخ کشورمان را که پر از وقایع معجزه آسا و جذاب است به جوانهای ما آنطور که باید و شاید یاد بدهند. شاید لازم باشد که در این جهت هم کوششی بزرگ بشود. نحوه تدریس وقایع و شوری که باید توام با این درس در شاگرد بوجود آید دارای اهمیت اساسی است. در تلویزیون من آن یک ساعت تاریخ ایران را که خان ملک تدریس میکند اغلب نگاه میکنم و راستی تحت تاثیر قرار میگیرم. این مرد یکتو قدرتی دارد برای آنکه تاریخ ما را زنده کند. وقتی شما صدای او را میشنید و او را می بینید که از جنگهای نادر شاه حرف میزند مثل اینست که خود تان شاهد عینی این جنگها هستید. لرزه حثک را احساس میکنید. بوق شیورها را که ارتشها را صدا میزنند میشنوید و یورش سواره نظام را در تمام قوتش میشنید. من باتمام گرفتارهایم سعی میکنم این برنامه را از دست ندهم.

به پاریس نزدیک میشویم

حدود شب بود که وارد پاریس شدیم. از مدتی پیش وجود و حضور پاریس از نورهای حومه آن محسوس بود. فضاهای خالی از مدتی پیش دیگر کمتر بنظر میرسید. با فرارسیدن شب دیگر نمیشد درست دید. ولی مثل این بود که نوعی غرزه نزدیک شدن به یک شهر بزرگ را بادم خبر میدهد. تنفس پاریس محسوس بود. توام با سر و صدای آهن و فولاد و صدای برف یوف لکه موتیو ما وارد پاریس شدیم. من تقریباً چشمهایم را روی شیشه های پنجره چسانیده بودم و سعی میکردم که از این منظره ها حتماً را ندیده نگذارم. ترن ما که یک لکوموتیو عظیم آن را با خود

میکشید مانند اسبی بود که نزدیک طویله اش میشود و در آخرین قدم های مقارن با پایان دو سرعت خود می افزاید و آخرین شیهه را میکشد.

ورود بایستگاه گاردولیون

پاریس

خیابانها و خانه هایی که ما در دو طرف میدیدیم کاملاً روشن بود. بخوبی افرادی را که در خانه های خود بودند تشخیص میدادیم. اتومبیلها در خیابانها در حرکت بودند و آنوقت ناگهان ترن متوقف شد. ما وارد ایستگاه معروف گاردولیون پاریس شده بودیم.

نمیدانم شما هم مثل من وقتی وارد یک شهر ناشناس میشوید که در باره آن قبلاً مطالب بسیار شنیده اید یا در کتابها خوانده اید همان احساس را که من کردم میکنید؟

چمدان بدست از ترن پائین آمدم و باید بگویم که موج و فشار جمعیت که بطرف در خروجی هجوم میرد مرا هم با خود برد بطوریکه در آن لحظات دیگر دوستان هم سفرم را ندیدم. برای کسی که از یک شهر نیمه دهائی مثل بیروت میاید که ایستگاه راه آهن آن بزرگی اش با مقایسه با آنچه میدیدم در حدود یک دستمال است، این ایستگاه گاردولیون عظیم بنظر میرسید.

بهر بگویم دنیائی جدا جلوه میکرد براز نور و سرو صدا و دود.

مطالبه بلیط پس از خروج از ترن!

هر لحظه و هر آن آمد و رفت ترن ها را بلندگوها اعلام میکردند و من با عجله ای که داشتم باین و آن تنه میزد اما ناگهان مامور کنترل ایستگاه مرا متوقف کرد. از من بلیط میخواست. و این دیگر برایم کاملاً غیر مترقبه بود نمی دانستم بلیتم را کجا انداخته ام. درست یادم نیست چه کردم اما مثل اینکه در جیب هایم بجستجو پرداختم و مامور کنترل بایک حالت پراز شک و بدگمانی بمن خیره نگاه میکرد. این بلیط ملعون کجا باید باشد؟

در این لحظات دوستانم «خانه خرابها» سر رسیدند. بلیط من نزد آنها بود و بدین ترتیب باسر بلندی از آنجا بیرون آمدم. بایک تاکسی بطرف کارتیته لاتن (محله لاتین) حرکت کردیم. در آنجا بود که می بایست دنبال یک هتل بگردیم. کارتیته لاتن کلمه ای بود که مانند سحر و جادو در گوش ما صدا میکرد و طنین می انداخت. این اسم آنقدر بگوشتم آشنا بود که برآستی تمام جزئیات آن و حتی تمام اطراف محله آنرا ندیده می شناختم. در کوچه «موسیو - لوپرنس» ما درست در مقابل همان هتلی بودیم که قرار بود در آنجا سکونت کنیم. در ظرف چند دقیقه چمدانها و لباسها را در جای خودشان گذاشتیم و صاحب جا و مسکن شدیم. سروصورتی شستیم

و یک لحظه بعد من خود را در پیاده رو های پاریس دیدم. دلم میخواست عظمت و بزرگی این شهر را هر چه زودتر ببینم. بهتر بگویم آنرا احساس کنم. این شهر را هم بدون آنکه دیده باشم دوست میداشتم. مثل کسی که نمی شناسید اما آنقدر راجع باو با شما حرف زده اند که حقیقت و مجاز در فکر تان در مورد او باهم مخلوط شده و یک واحد که اسم آنرا آشنائی و حتی دوستی میتوان گذاشت بوجود آمده باشد. این وضع من بود. تعریف و توصیف یک پاریس را کردن مشکل است زیرا که در حقیقت در این پایتخت فرانسه پاریس ها هست، آنقدر پاریس هست که دلتان بخواهد. هر محله پاریس شخصیت جدای خود، تاریخ خود و تاریخچه های خود را دارد.

مطالعه روی خیابانها و کوچه ها

بعدها وقتی در سالهای ۱۹۴۲-۱۹۴۱ من در پاریس محصل بودم در آن شهری که آلمانیها اشغال کرده بودند و دیگر حرکتی در آن دیده نمیشد، کوچه ها و خیابانها همه خلوت شده بود. من توانستم با وقت کافی ودقت کافی روی کوچه ها و محله های پاریس را مطالعه کنم.

درست در هنگام آزادی پاریس یعنی در سال ۱۹۴۵ بسمت وابسته سفارتخانه خودمان پاریس آمدم و در مدت دوسالی که در این پست کار میکردم توانستم جستجوها و مطالعات خود را ادامه دهم و توانستم در آن ساعت ها که فراغت داشتم (و این نوع ساعت های فراغت در سفارتخانه ها کم نیست) در پاریس گشت بزنم.

گفتم که هر محله آن شخصیت خود را دارد ولی باید علاوه کنم که هر فصلی از سال هم رنگ تازه خود را پاریس میدهد.

بهار و پائیز پاریس

پاریس بهنگام بهار با گل های درختان شاه بلوط با پاریس بهنگام پائیز برنگهای زرد و قهوه ای و پشم شتری بکلی متفاوت است.

هر فصل کشش و زیبایی و جذابیت خود را در این شهر جوری دیگر نشان میدهد. خوب بخاطر دارم که در همین سال یکی از عزیز ترین دوستانم بملاقاتم آمد. برای اولین بار بود که او از پاریس دیدن میکرد. این دوست من سرشار بود از ادبیات فرانسه و عاشق پاریس. بعد از ظهرها ما اغلب باهم قدم میزدیم و شبها هم در محله های گوناگون این شهر یاد رنگار رود سن باهم راه میرفتیم.

حمید رهنما در دانشگاه آمریکائی بیروت حسابی درس خوانده بود. او در همه چیز قوی بود. الان هم همانطور است، در کارش بسیار دقیق و مراقب و بیدار است و وقتی شخص با او بحث میکند از کمیت اطلاعاتی که در مغزش دارد بقیه در صفحه ۳۴۲

بقیه از صفحه ۳۴۰
تعجب مینماید. بزرگترین صفتش، گذشته از صفات قلب و دل و صمیمیت در دوستی که عالی است، صفت و قدرت تشکیلات دادن و مدیریت او است.

مثل من اوهم درباره پاریس بسیار خوانده بود و میدانست و بهر جا که میرسیدیم اینکار یکنوع بازی، بازی و مشغولیت برایمان شده بود که اسم کوچه را بدون آنکه بدان برسیم قبلا حدس بزنیم و پیش گوئی کنیم و وقایع تاریخی که در آنجا گذشته بود بیاد آوریم و یا گاهی اسم شخصیت یا فردی را که در آنجا نقش بزرگی را ایفا کرده بود بگوئیم یکی زودتر از دیگری.

حقیقت این است که پاریس نماینده تمام تاریخ فرانسه است. در آن زمان حمیدرهنما خیلی خجول بود صفت بسیار خوبی که از مدتی پیش دیگر در او نمی بینم. من حمید را هنوز هم گاه بگاه می بینم ولی خیلی کمتر از آنچه که میل دارم. یک حالت جدا و دور از من بخود گرفته آمیخته با کمی خرده گیری. جوانی کجانی؟

اما اجازه بنهید با این سرعت جلو نرویم -

بعقب بازگردیم و سعی نکنیم خود را در جهت حال حرکت زمان بگذاریم. دوباره بسراغ آن جوانی برویم که تازه وارد پاریس گشته و فاقد تجربه است اما بجز نیت خیر و قصد کار و کوشش چیزی در او نیست دو روزی را که من در پاریس گذراندم قبل از حرکت به لندن بسرعت سپری گشت.

در آنوقت من حتی یکنفر را هم در پاریس نمی شناختم. دوستان ایرانی که در این سفر همراه من بودند فردای روز رسیدن ما به پاریس راه سوئیس را در پیش گرفته بودند. از طرف دیگر من هم ترجیح میدادم که بخیال خودم در طریق کشف پاریس تنها باشم. اما در حقیقت این کشف نبود بلکه یک نگاه بود باین شهر و بس.

ترنی را که بمقصد بنتر «دیهپ» بود سوار شدم. و از آنجا یک گشتی کوچک چند ساعت بعد با حرکات متناوب خود که آدم را از اینطرف بآنطرف می برد مرا در ساحل انگلستان پیاده کرد.

برای اولین دفعه در زندگی تلاطم دریا حالم را بهم زد. و بعد یک ترن که گوئی میخواست خبر طوفان نوح را بدهد از بس حرکت داشت و درهای اتاقهایش هم بطرف بیرون باز میشد، میتوانم بگویم، که مرا به سوی ایستگاه ویکتوریا پرتاب کرد.

شب شده بود. یک تاکسی مرا به پاتسیون هدایت کرد که میبایست نه ماه تمام مسکن و محل اقامت من باشد.

فرق زندگی فرانسوی

با انگلیسی لندن بکلی با پاریس فرق داشت. همانطور که در بالا گفتم تعلیم و

تربیت در یک مدرسه فرانسوی مرا با زندگی فرانسه آشنا کرده بود. اما زندگی انگلیسی بکلی چیزی دیگر است. در اینجا همه چیز بنظم عجیب و برخلاف عاداتی میآمد که در جوانی فرا گرفته بودم. حیرت انگیز است که یک بازوی دریا بتواند تا این درجه طبیعت اشیاء را تغییر دهد. شناسائی من با زبان انگلیسی درخشان نبود. زبان انگلیسی را من بعنوان زبان اول گرفته بودم. برای آماده کردن امتحانات آخر سال مدارس متوسطه فرانسوی در قسمت «مدرن» میبایست دوزبان «زنده» را انتخاب کرد و گرنه زبان

فرانسوی در صحبت کاملاً بگوش میخورد و این در اوائل کار مشکلات بسیاری برایم بوجود آورد تا بالاخره توانستم با کمک یک معلم خوب زبان با لهجه انگلیسی تاحدی خود را آشنا کنم. معلم بمن گفت که برای درست صحبت کردن انگلیسی یک قطعه سیب زمینی پخته داغ باید در دهان بگذارم و آنگاه شروع بصحبت کنم. باید اذعان کنم که این روش خوب و درست بود.

در زمان کوتاهی، لهجه من بهتر شد و من میتوانم این روش خوب را جدا توصیه کنم بکسانی که میخواهند در زبان انگلیسی یک



دوستان زمان تحصیل در اروپا
از راست بچپ: هوشنگ صفی نیا - راسخ - دکتر رفیع
وامیر عباس هویدا (نویسنده این مقاله)

لاتین و یک زبان زنده دیگر بجز فرانسه را میبایستی یاد گرفت. من هم که قسمت «مدرن» را انتخاب کرده بودم سه زبان را انتخاب کرده بودم، انگلیسی، ایتالیائی و آلمانی. البته عربی را که ما عمیقاً و کاملاً میخواندیم بحساب نمی آورم معمولاً زبان سومی اختیاری بود و نه اجباری و نمرات آنهم بنمرات امتحان شفاهی علاوه میشد. اما من زبان لاتین را هم خوانده بودم باین فکر که اطلاع از آن کمکی باشد برای زبان فرانسه ام.

تکلم انگلیسی بلهجه فرانسوی

اما آن انگلیسی «کتابی» که بمن یاد داده بودند از لحاظ دستوری شاید کاملاً درست بود اما در موقع تکلم من بزبان انگلیسی، لهجه

داشت اما میبایست خودم را هم با این شرایط منطبق سازم. از آغاز جوانی عادت داشتم که صبحانه را مختصر بخورم یعنی بهجمله یک فنجان چای یا قهوه بایک تکه نان قندی با کمی مربا و همه اینها را تقریباً بحال ایستاده میخوردم و بعد هم دویدن بسوی مدرسه بود برای آنکه قبل از زنگ میبایست سرکلاس باشم. اما در انگلستان بکلی وضع فرق میکند. صبحانه مفصل تقریباً یک نوع دستورالعمل دینی برای آنها است و باید که برای آن وقت کافی گذاشت.

در آن کشور هیچ کاری را به عجله نمیشود کرد. هیچ کاری. نه صرف صبحانه و نه باقی کارها را. انگلیسی ها صبحانه را با یک آب میوه شروع میکنند، بعد پوریچ که جو یا گندم جوشیده است و روی آن شیر بسیار چرب میریزند و در یک بشقاب گود میخورند بعد نوبت تخم مرغ ها میشود همانطور که هر کس دوست دارد نیمرو یا نیم بند. بعد یک گوشت سرد، نان و کره و مربا (مارملاد) و بالاخره میتوان صبحانه را بایک میوه تمام کرد خوب حقیقت واقع اینست که صبح حتی دیدن اینهمه غذا و خوراکی مرا مریض میکند. و بهر حال من با همه حسن نیتیم هیچوقت نتوانستم باین سبک غذا عادت کنم. آن پیرزن صاحبخانه (اسمش میس سوان بود و کمی از هفتاد سال بیشتر داشت) که حاکم بر مقررات ما و صبحانه های ما و شامهای شب و همه چیز ما بود این حرکت مرا نوعی فحش نسبت بخودش و حتی نسبت به امپراتوری انگلیس تلقی میکرد.

تفاوت نشستن در سر میز غذا

حتی نحوه نشستن بر سر میز ناهار خوری هم در آنجا جور دیگری است. در کشورهای لاتین آدم مجاز هست که آرنج ها را روی میز ناهار خوری بگذارد. در انگلستان بعکس باید آرنج ها خارج از میز ناهار خوری باشد و این کار غذا خوردن را البته خیلی مشکل تر و برای شخص ناراحت تر میسازد. در فرانسه و مشرق زمین در موقع صحبت از دستها استفاده میشود. ما با کلماتی که ادا میکنیم معمولاً دستها را هم حرکت میدهم چون حالت صحبت کردن و حتی فکر کردن را هم دستهای انسان تا اندازه ای نشان میدهد.

تکان دادن دست در موقع صحبت کردن

در انگلستان کسی که حرف میزند نباید دستها را تکان دهد. در انگلستان بسیار آهسته حرف میزنند اما ما عادت داریم که بلند حرف بزنیم حتی عادت داریم که فریاد بزنیم. و بعضی جیغ میکشند. کسب عادات تازه خیلی مشکل است مخصوصاً اگر این عادات طبیعت ثانوی شده باشد

بقیه در صفحه ۳۴۴

لهجه قابل قبول داشته باشند. البته پس از مدتی بدون شک دیگر احتیاجی نخواهد بود که کسی یک تکه سیب زمینی در دهان بگذارد چون دهان شکل لازم را برای ادای کلمات انگلیسی پس از مدتی تمرین بدست خواهد آورد. راستش خودم هم نمیدانم که آیا نتیجه خوب مربوط به شکلی است که پس از مدتی دهان بخود میتواند بگیرد یا این نتیجه فرضیه عکس العمل منتظره پاولوف است. بهر حال کار پیش میرود.

من کوشیدم زبان انگلیسی را با پشتکار و شدت یاد بگیرم و با زندگی انگلیس هم آشنا شوم.

دستورالعمل دینی برای صبحانه

گفتم که همه چیز در اینجا فرق

بقیه از صفحه ۳۴۲

و باید بگویم یکنوع عادت موروثی شده باشد.
فکر میکنم بیچاره خاتم سوان باید خیلی از دست ما رنج کشیده باشد. با همه اینها بکار آموختن مشغول شدم و کوشیدم حداکثر سعی را بکار برم تا بیاموزم. ناهار ظهر معمولاً در آنجا زود آماده میشود و برای همین است که به یک تکه گوشت کمی پوره سیب زمینی و کمی از آن کلم همیشگی (و مجموع اینها البته بطور آب پز) اکتفا میکنند. بوی کلم بوی زننده و نفرت آور آن بهمه چیز اثر میگذارد. بردیوارهای خانه، پر لباسهاییکه شما بتن میکنید و تا کیلومترها هم این بو میرود. چون همه مردم کلم میخورند.

چای ساعت ۵ بعد از ظهر

یکنوع عادت دیگر که عادت ملی آنها است موضوع چای ساعت پنج بعد از ظهر است که اسمش اینگونه است ولی در حقیقت همه عادت دارند بجای پنج که میگویند ساعت چهار و نیم آنرا صرف کنند. دنان شیرینی با کره، کمی مربا و یک چائی کم رنگ یا بهتر بگویم بیرنگ اینست آنچه را که چای ساعت پنج (Five o'clock) میگویند. برای ما که چای را پررنگ میاشامیم چای انگلیسی (که بسبک خودشان و بدون آنکه اصلاً آنرا دم کنند حاضر میشود) اصلاً آن طعم را که ما دوست میداریم و میپسندیم ندارد. باید بگویم که صبحها هم مارملاد که میوه رنده شده یا میوه خیلی خورده و ریز شده است مصرف میکنند نه مربا و نست اینست که بعد از ظهرها حتماً مربا میخورند و نه مارملاد. و اگر کسی عکس این کار را بکند مثل اینست که از دین خارج شده و کفر گفته باشد.

شام خیلی ساده است. حدود ساعت هفت و نیم بعد از ظهر شام صرف میشود و قبل از خواب هم یک فنجان چای میاشامند. در حقیقت همه اینها تار و پودهای عادات کهنه و سنتهای قدیمی است که با کمی زحمت و مجاهدت میشود خود را بدان عادت داد.

پریشیا بهتر از ایران

من تا ماه ژوئیه در لندن ماندم. در این ماهها کم کم عادات انگلیسی را فرا میگرفتم. با خیلیها آشنا شدم و دوستان بسیاری پیدا کردم که هنوز هم تماسم را با بعضی از آنها نگاهداشتهام. انگلیسیها دوست ندارند کشور ما را ایران بخوانند و ترجیح میدهند که آن را بنام «پریشیا» بخوانند. فکر نمیکنم آنطور که بعضی از هموطنانم تصور میکنند علت این تمایل آنها یک اصل و یا منع سیاسی داشته باشد. بلکه برای آنها کلمه «پریشیا» یک کشش و زیبایی خاص دارد که از رنگهای تند و درخشان و فرهنگ ژرف ما سرچشمه میگیرد. آنها در این امر تنها نیستند. مردمان دیگری در ایران و خارج از ایران

هم از خود میپرسند که چرا ما اسم کشورمان را عوض کردیم. چند سال پیش یک امریکائی همین سؤال را از من میکرد. من کوشش کردم دلائلی را که موجب تغییر این اسم شد و منجر به تصمیم دولت شد برایش بگویم. پس از اینکه به دلائل من گوش داد با سادگی بمن گفت «فرض کنید کوکاکولا که میلیونها و میلیونها دلار برای شناساندن مارک خودش خرج کرده تصمیم بگیرد اسم خودش

دریا رفتیم. در تعطیلات پاک هم به اسکوتلاند عزیمت کردم.

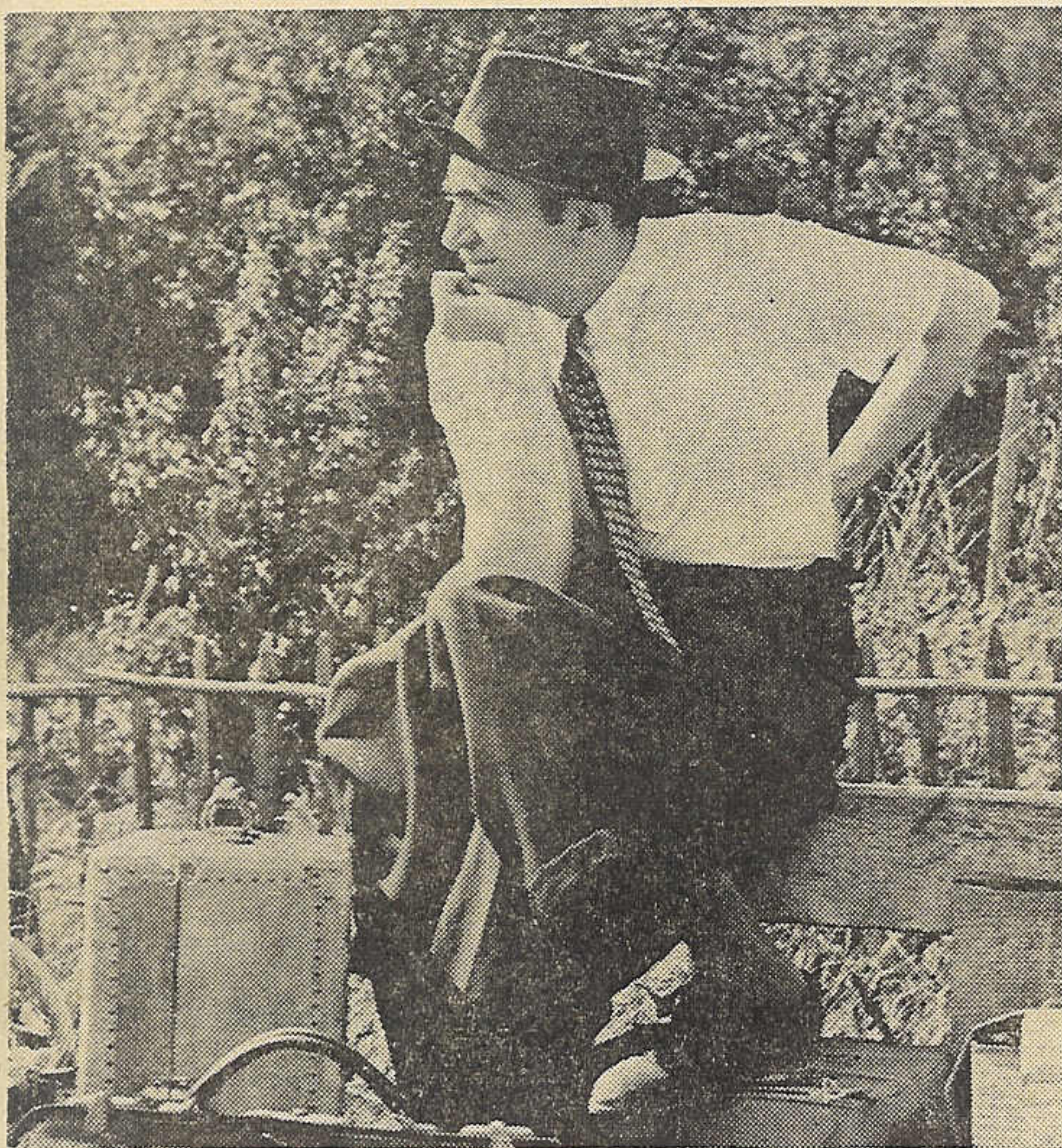
هوای مه آلود لندن و کم و کسر آفتاب

آن چیزی که در انگلستان همیشه کم و کسر داشتم آفتاب بود زمستان آنجا سخت است و مه تمام شهر را میپوشاند و مثل این است که گلوی آدم را میگیرد و میفشارد. اگر شما پیراهن سفید بتن میکردید

خوش آمد گفتم. او امروز مدیر کل یونسکو است.

اولین دیدار از برناردشاو

یکشب من با عدهای از دوستان بشام مدعو بودیم و در آنجا برناردشاو معروف را ملاقات کردم. با این انسان عجیب که بعضی او را یک «شیطان» میخواندند و با فکر گرندهاش که باین و آن بشت سرهم حمله میکرد شب بسیار



امیر عباس هویدا (نویسنده مقاله) با ائانه دانشجویی در ایستگاه راه آهن در انتظار ورود ترن برای عزیمت به پاریس و پیدا کردن گترنامه خود که مفقود شده بود

چند ساعت بعد سیاه میشد. من با تمام حسن نیت دنیا هم نتوانستم باین هوا عادت کنم.

تعلیم از رنه ماهو در لندن

در موسسه ای که من درس فلسفه میخواندم یک معلم فرانسوی داشتیم که با او آشنا شدم و بعد با هم دوست شدیم. اسمش رنه ماهو بود. وقتی او برای مبارزه با بیسوادی به تهران آمد من بسمت نخست وزیر باو

را عوض کند و اسمی را جایگزین آن کند که هیچ شباهتی با کوکاکولا ندارد و این درست همان کاری است که شما کرده اید. دنیای ما اسم پریشیا و پریشان را سالهاست که شناخته و میشناسد و شما اسمی را میخواهید برای آنها جانشین کنید که با «ایران» (عراق) و چند کشور دیگر نزدیک و شبیه است و مخلوط میشود. این چه کاری است؟

در تعطیلات نونل و سالنو من به «هو» و «برایتون» در کنار

خوبی سپری شد.

قطع روابط ایران و فرانسه

من در پایان اقامت در انگلستان خود را آماده میکردم که برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به فرانسه بروم. اما بدبختانه ایسران مناسبات سیاسی خود را ناگهان با فرانسه قطع کرد. بدین ترتیب راه پاریس برویم بسته شده بود. میبایست به کشوری دیگر بروم و بدنبال دانشگاهی دیگر که درس را ادامه دهم و تحصیلاتم را هم تمام کنم.



امیر عباس هویدا (نویسنده مقاله) با کاسکت دانشجویی که دارای یک ستاره بود و علامت «دانشجوی سال اول دانشکده» بوده است.

کریستی خریدم و خود را در اسرار و رموز يك واقعه جنائی خیالی غیرممکن و تحقیقات پلیسی غرق کردم - خیلی دیروقت بود که بیاریس رسیدم و قبل از اینکه بفکر تهیه اتاق و جا برای خودم بیافتم با خود گفتم به گیشه اشیاء پیدا شده ایستگاه سری بزنم شاید گذرنامه‌ام در آنجا پیدا شود. راستی این بنظم معجزه‌ای آمد که گذرنامه‌ام در آنجا بود و آنرا صبحی و سالم بمن مسترد کردند - بنظم گذرنامه را در گیشه بلیط فروشی راه آهن وقتی بلیت خریدم فراموش کرده باشم.

با قلبی مطمئن و پر از امید آن شب را روز کردم. فردای آنروز دوباره با ترن بسوی بروکسل حرکت کردم و چند ساعت بعد وارد ایستگاه این شهر گشتم.

بروکسل در مقایسه

با پاریس

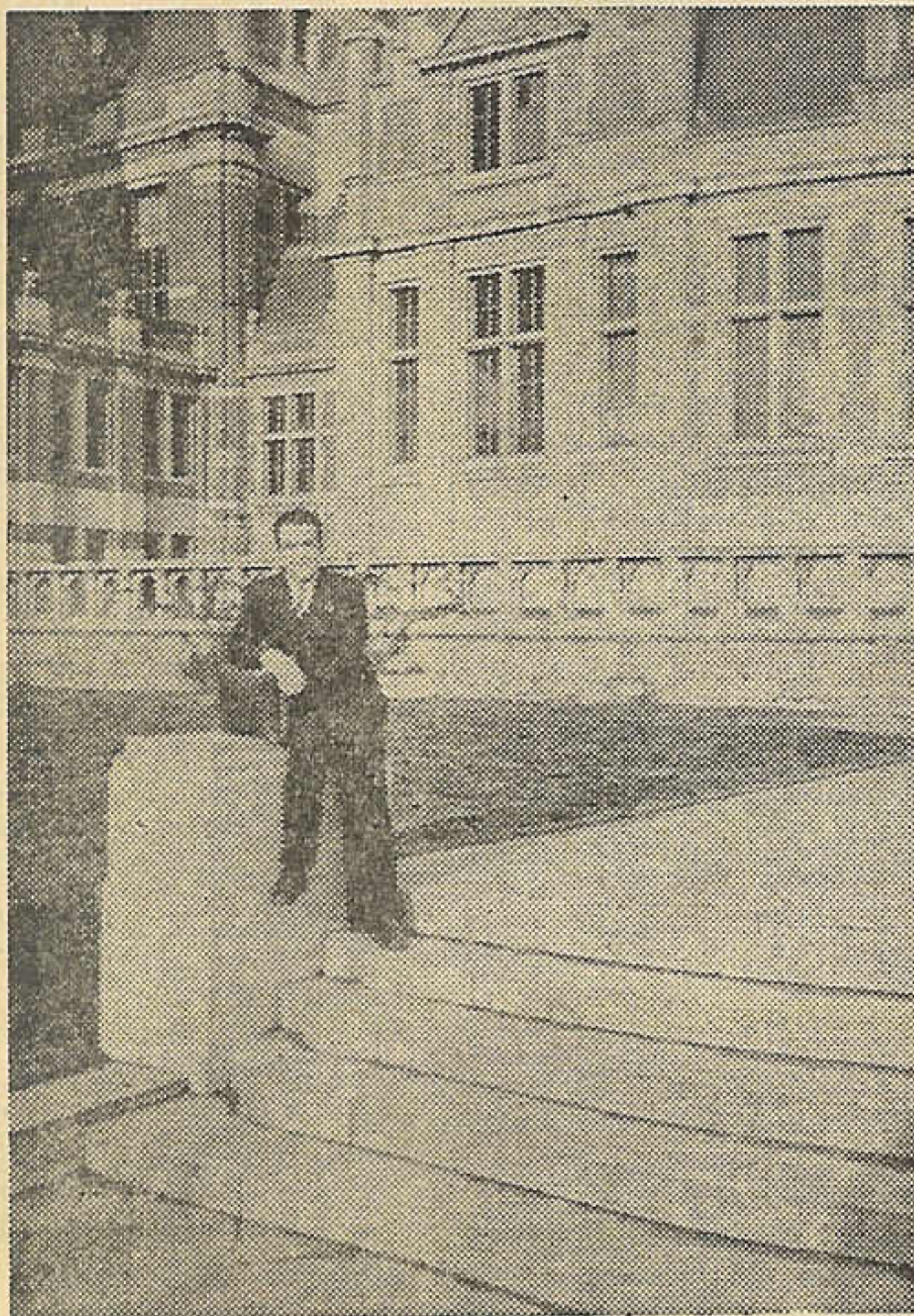
در مقام مقایسه با پاریس بروکسل بوی ولایات را میدهد يك نوع ولایت سرد ولی پابرجا و قرصی - ساختمان های بروکسل شاید مطمئن تر و محکم ترند ولی قیافه‌ای تازه بدوران رسیده تر دارند و «بورژوا» و هیچ گونه نشان شادی های مدیترانه این

بمن امر کردند که باید در اولین ایستگاه راه آهن از ترن پیاده شوم و به پاریس باز گردم - ناچار چمدان خودم را بستم و رضایه رضای او دادم.

باید به بخت و اقبال بد با تبسم جواب گفتم - تحصیلات من در بلژیک با چه سرآغاز شاد و خوشی آغاز میشد - در يك ایستگاه که نام آن را در خاطر ندارم از ترن پائین آمدم با حزن و اندوه و غمی بسیار چمدان بدست و با قیافه يك آدم بیچاره و ازیادرفته و فراموش شده.

در فکر پیدا کردن گذرنامه

در آنجا بمن گفتند که ترن بعدی زودتر از یک ساعت بعد از نیمه شب به این ایستگاه نخواهد رسید و من ناچار روی يك صندلی فرتوت در مقابل يك قهوه سیاه مشغول فکر کردن شدم. یا بهتر بگویم مشغول نشخوار کردن افکار سیاهم شدم. اگر گذرنامه‌ام پیدا نشود چه میتوانم بکنم - اکنون که مناسبات ما با فرانسه قطع شده آیا کنسولگری ایران در پاریس باقی است؟ و اگر باقیمانده آیا میتواند بمن گذرنامه بدهد؟ يك رمان پلیسی آگاتا



نمای خارجی ساختمان دانشگاه بروکسل
نویسنده مقاله در اولین روز ثبت نام در دانشگاه بروکسل

حالا چه باید کرد؟

پاریس محزون و اشغال شد

بعد از ظهر دیروقت یکی از روزهای پایان اکتبر بود که سفرم را با ترن پاریس به بروکسل که بنام پرنده آبی معروف است آغاز کردم. از یکطرف راضی بودم از اینکه توانسته‌ام بالاخره دانشگاهی پیدا کنم که در آن دروس خودم را ادامه دهم از طرف دیگر ناراحت بودم از اینکه باجبار زندگی در پاریس را از برنامه‌ام حذف کرده‌ام و از این جهت بخودم وعده دادم که بمجرد اینکه مناسبات سیاسی بین تهران و پاریس بهبود یافت باین شهر بازگردم. اما نمیتوانستم فکر کنم که جنگ و بسته شدن دانشگاه بروکسل در سال ۱۹۴۱ این آرزو را بدل به حقیقت خواهد کرد. اما نه آنطور که من انتظار داشتم - این پاریس که دیدم آن پاریسی که من آرزویش را داشتم نبود پاریس محزون و پاریس اشغال شده‌ای بود که در آن ارتش آلمان هر روز صبح در خیابان شانزلیزه رژه میرفت.

مفقود شدن گذرنامه

ترن با سرعت بسوی بروکسل پیش میرفت - تمام برنامه های مطالعاتی من بهم خورده و چیزهائی تازه کم کم شکل بخود میگرفت و این وضع البته مرا ناراحت میکرد.

بقول آنها سرویس دوم یا بهتر بگویم دوره دوم ناهار را اعلام کردند - من بطرف واگن رستوران رفتم و شام خواستم - رفته رفته نزدیک مرز می شدیم. گمرکچی های بلژیکی و ژاندارمها وارد ترن شدند - گذرنامه‌ها و اسباب و اثاثیه مسافری را نگاه میکردند یکی از ژاندارمها گذرنامه مرا خواست - من بلافاصله به جستجو در جیبهایم پرداختم بفکر اینکه فوراً گذرنامه را ارائه دهم البته بدون نتیجه - از خجالت سرخ شده بودم چشم همه مردم متوجه من بود - باز به جستجو پرداختم و باز نتیجه همان بود - یعنی که هیچ گذرنامه نبود - با ژاندارم بطرف کوپه خودم رفتم باین فکر که شاید آن را در چمدانم پیدا کنم. بالاخره عرق ریزان از واگن رستوان خارج شدم - گذرنامه در چمدان نبود و راستی هرچه فکر میکردم نمیتوانستم بخاطر بیاورم که چه شده؟ - سعی کردم بآنها توضیح دهم که مقصد من بلژیک است و برای تحصیل به آنجا میروم - به ژاندارم و افسری که مامور گمرک و حالا همراه ژاندارم شده بود مدارک قبولی خود را در دانشگاه بروکسل نشان دادم باهمه نیرو کوشیدم که آنها را رام کنم تا بمن اجازه دهند مسافرت را ادامه دهم - همه این کوششها بی ثمر و بی نتیجه ماند - بالاخره

فراوانی و بسیاری دنیای سخت گیر بلژیک را تحت تاثیر قرار نمیدهد و روشن نمیکند .
تراموهای قرمز رنگ با عظمت و سلانه سلانه و با سر و صدای بسیار در حرکتند . مردم رنگ برنگ شده با قیافه های گرفته بسوی تقدیرشان روانند - اینجا تیپ و شکل آدمها فرق میکند - شاید بتوان گفت که مردم اینجا بیشتر شبیه شمالی ها هستند لهجه آلمانی کاملاً محسوس است - باید آدم کوشش خاصی بکند نامطلب آنها را درک کند - همه جا همه نوشته ها بدو زبان است - بزبان فرانسه و بزبان فلاماند - البته در آن زمان هنوز جنک بین این دو زبان شدت امروز خود نرسیده بود - اما از همان هنگام محسوس بود که آتش زیر خاکستر نهفته است - شب اول را در یک هتل کوچک واقع در یک کوچه تنگ نزدیک ایستگاه صبح کردم که نام آن را بیاد ندارم .

بعد از ظهر را بگردش در شهر پرداختم و سعی کردم نقشه شهر را در ذهن و ضمیر خودم جای دهم . فکر میکنم با صبر و حوصله مطالعه جزئیات نقشه یک شهر که آدم نمی شناسد همیشه کار جالبی باشد . در مورد پاریس بکلی

وضع برایم فرق میکرد - پاریس و فرانسه را روی نیمکت های مدرسه متوسطه فرانسوی بیروت در فکر ما کاملاً وارد کرده بودند اما در مورد بروکسل و بلژیک موضوع طور دیگری بود بنظر من روی یک نقشه بخوبی میتوان زندگی یک شهر را درک کرد محله هایی را که در شرف مرگ هستند و محله های دیگر که زندگی نو را آغاز میکنند از روی نقشه شهر میتوان بخوبی تمیز داد - تشریح کامل شهر با چند پیشیز که برای یک نقشه میدهید در اختیار شما قرار میگیرد .

بطرف دانشگاه

سبب زمینی سرخ کرده و بیفتک کاهو و سوسیس غذای مطبوع برای ساکنین این شهر است . فردای آنروز صبح زود برخاستم و عازم خیابان « آونوود ناسیون » شدم که بنای دانشگاه در آنجا قرار دارد . این راه بیست دقیقه طول کشید - سر و صدای عجیبی در اینجا شنیده میشد . گروه های شاگرد مدرسه در میان ساختمانها و راهروها ولو بودند و اینطرف و آنطرف می رفتند . پیدا کردن کسی که بتواند اطلاعی بشماید کاری مشکل بنظر میآمد - نشانه شاگردهای قدیمی کاسکت های

کهنه و نوشته های روی آن بود . هر یک سال تحصیلی در دانشگاه بشما حق میداد که یک ستاره اضافی داشته باشید . طبیعی است که این ستاره ها نشان درس خواندن بهتر نیست و نشان تحصیلات عالی هم نیست این ستاره ها فقط نشان آنست که چه کسی زودتر به دانشگاه آمده است .

قیافه یک دوست ایرانی

داشتم حس میکردم در میان این جمع تنها هستم که ناآهنگان فکر کردم صورت یک دوست رادیده ام . وقتی من در مدرسه متوسطه بیروت بودم - در آن سال های اول گروهی بسیار از ایرانیانی که دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند برای فرا گرفتن زبان فرانسه به بیروت آمده بودند برای آنکه بعداً بتوانند تحصیلات خود را در دانشگاه های فرانسه ادامه دهند - اما قطع مناسبات سیاسی بین ایران و فرانسه موجب شده بود که اینها در کشورهای فرانسه زبان اطراف فرانسه مانند بلژیک و سویس پراکنده شوند آری درست دیده بودم . این آقای انگلیسی بود - انگلیسی ها چندین برادر بودند یکی از آنها اکنون استاد طب است در دانشگاه تبریز و دیگری در تهران

طبابت میکند و طبیب پلیس است - ده سال پیش وقتی من خواستم تصدیق رانندگی خودم را عوض کنم او به من کمک کرد که تشریفات کار زودتر تمام شود - آنجا این تشریفات با پیچ و خم های اداری داستانی بود - در طی آخرین سفرم برادر دیگر آنها را هم پیدا کردم و همینطور دکتر امیر کبیریان را که الان گرفتاری طباشی است - بیش از کارهای طباشی است - در راهروهای دانشگاه انگلیسی مرا راهنمایی کرد که چگونه میتوانم مراسم اسم نویسی را تمام کنم - بطوریکه با کمک او قبل از ظهر همه مدارک لازم را گرفته بودم - تصمیم گرفتم از گرفتن اتاق در شهر صرف نظر کرده و در بنای « سینه اونیورسیتی » یعنی شبانه روزی دانشگاه اقامت کنم . شبانه روزی دانشگاه در چندین قدمی عمارت دانشگاه قرار دارد -



خواهد شد .

* سال دوهزار

تاسال دوهزار جمعیت جهان بهشت می یابد نفر میرسد و در آن موقع : - برای آموزش تمام اطفالی که بین ۵ تا ۱۴ سال دارند بشصت میلیون معلم احتیاج است تا هر کلاس بطور متوسط ۳۵ شاگرد داشته باشد در آن موقع ۲ میلیارد شاگرد مدرسه ای خواهیم داشت .

در سال ۱۹۶۳ تعداد معلمین جهان ۱۰ میلیون نفر بود . - هفت میلیون پزشک احتیاج خواهد بود . در حال حاضر در همه دنیا فقط ۱۸۵ میلیون نفر پزشک وجود دارد .

کمترین تعداد مناسب پزشک یک نفر در مقابل هزار نفر است . - باید میزان تولید شیر ، گوشت و ماهی حداقل سه برابر افزایش یابد . تنها در این صورت است که غذای نسبتاً کافی نصیب مردم خواهد شد .

* متر اکم ترین

هلند از حیث جمعیت متر اکم ترین کشور جهانست و در هر کیلومتر مربع آن ۳۵۶ نفر زندگی میکنند . در حالی که در استرالیا ، لیبی ، موریتانی و مغولستان در هر کیلومتر مربع ۲ نفر زندگی می نمایند . در اروپا بطور متوسط جمعیت هر کیلومتر مربع ۸۹ نفرست . در آسیا ۶۴ نفر در آمریکا و آفریقا و شوروی ۲۶ نفر .

مشکل افزایش جمعیت جهان

خواهد شد .

آمارشناس روسی « دیمتری - والنتی » عقیده دیگری داشت : - در قبال این وضع نباید بدبین بود . بعقیده ما دانش بشری میتواند مسائل ناشی از افزایش جمعیت را حل و فصل نماید و منابع تازه ای از انرژی را بخدمت خود درآورد . در حال حاضر جمعیت دنیا ۳٫۲ میلیارد نفر است و منابع تولیدی صنعتی و کشاورزی فقط برای ۵۰۰ میلیون نفر میتواند یک نوع زندگی شبیه زندگی مردم آمریکا و کانادا تهیه کند .

نماینده خوشبین شوروی گفت : - ذخیره منابع نفتی جهان ۲۵۰ تا سیصد میلیارد تن و ذخیره منابع گاز ۲۰۰ تریلیون متر مکعب است . انرژی اتمی قدرت نامحدودی در اختیار بشر میگذارد و منابع دیگری نیز وجود دارند .

از طرف دیگر انرژی یعنی زندگی و بدین ترتیب حتی تا هزار سال دیگر هم میتوان وسایل رفاه بشر را با این منابع تامین نمود . مسئله تامین حوائج زندگی در کشورهای در حال رشد بیشتر بچشم میخورد . چون در این کشورها میزان تولید سه درصد در سال می باشد . و در کشور های توسعه یافته ۱۳ درصد در سال می باشد .

این جامع ترین و کامل ترین رپرتاژ است که تا بحال در مورد « تراکم جمعیت در جهان » و خطرات ناشی از آن تهیه شده است . این رپرتاژ از « کورییر » نشریه یونسکو نقل میشود .

جمعیت دنیا نسبت بیک سال پیش ۶۰ میلیون نفر افزایش یافته است . و اگر وضع به همین روال باشد طی یک نسل جمعیت جهان به هفت میلیارد نفر خواهد رسید . میزان احتیاج بکالای مصرفی و منزل و وسایل درمانی و آموزشی نیز دوبرابر خواهد شد .

در ماه سپتامبر گذشته ۸۰۰ نفر نماینده ۹۰ کشور در بلگراد گرد آمدند تا دومین کنفرانس درباره « جمعیت جهان » را تشکیل دهند . در این کنفرانس پزشک ها ، آمار شناس ها ، حقوقدان ها و ... شرکت داشتند و بحث آنها درباره افزایش سریع جمعیت دنیا در سال های اخیر بوده است .

دکتر « کامیان » متخصص آموزش از کشور مالی واقع در آفریقا گفت : - اگر افزایش جمعیت دنیا با همین آهنگ ادامه یابد بزودی مسائل ناشی از آن چنان بغرنج خواهند شد که ادامه وجود نسل بشر بمخاطره خواهد افتاد .

« شاما » اقتصاددان هندی گفت : - افزایش سریع جمعیت وعدم متعادل آن در مناطق مختلف موجب بروز ناراحتی های سیاسی و اجتماعی